



از این سری کتابهای زیر منتشر شده برای کودکان

- | | |
|---------------------------|---------------------------|
| ۱- آسیاب سحر آمیز ۲۵ ریال | ۲۶- فیل کوچولو |
| ۲- شئل ارغوانی | ۲۷- ماهیگیر ساده دل |
| ۳- پیرزن جادوگر | ۲۸- میمون زیرک |
| ۴- سیب طلائی | ۲۹- پنج شاهزاده خالم |
| ۵- شمشیر جواهر نشان | ۳۰- سه گربه |
| ۶- پرنده خوشبختی | ۳۱- سه سکه طلائی |
| ۷- قصر جادوشده | ۳۲- گربه خطاکار |
| ۸- مرد نادان | ۳۳- جادوگر سبز پوش |
| ۹- غول مهر بان | ۳۴- شاهزاده غمگین |
| ۱۰- کوتوله ترسو | ۳۵- جعبه موسیقی |
| ۱۱- قورباغه خودخواه | ۳۶- خانه‌ای روی درخت |
| ۱۲- شکارچی و دختر پادشاه | ۳۷- گل آفتابگردان |
| ۱۳- پسرک باهوش | ۳۸- غول ریش آبی |
| ۱۴- آسیابان پیر | ۳۹- مرد خسیس |
| ۱۵- کله پوک | ۴۰- هیز شکن درخت سحر آمیز |
| ۱۶- ریش قرمزی | ۴۱- آرزوی جادویی |
| ۱۷- جروس چهل تاج | ۴۲- اردهای کوچولو |
| ۱۸- کوتوله شجاع | ۴۳- پیرزن کوتوله |
| ۱۹- خارکن و گداها | ۴۴- شاهزاده خانم لجواز |
| ۲۰- شوالیه و اردها | ۴۵- کتب سحر آمیز |
| ۲۱- دختر گلها | ۴۶- دو دوست |
| ۲۲- قاضی با تدبیر | ۴۷- پسر مهر بان |
| ۲۳- گوزن شاخ طلائی | ۴۸- چهار کیسه جواهر |
| ۲۴- کدوی سحر آمیز | ۴۹- چوپان فراهوش کار |
| ۲۵- احمقها | |

انتشارات معراجی

تهران - خیابان ناصر خسرو - تلفن ۵۳۴۸۴۴

بها ۲۵ ریال

این کتاب توسط اعضای فروم کودکی و نوجوانی
برای استفاده شما به رایگان تهیه و آماده شده
است . از پرداخت پول برای کتابهای این انجمن
به فروشندگان سودجو اکیداً خودداری نمایید .

کتابخانه ملی ایران

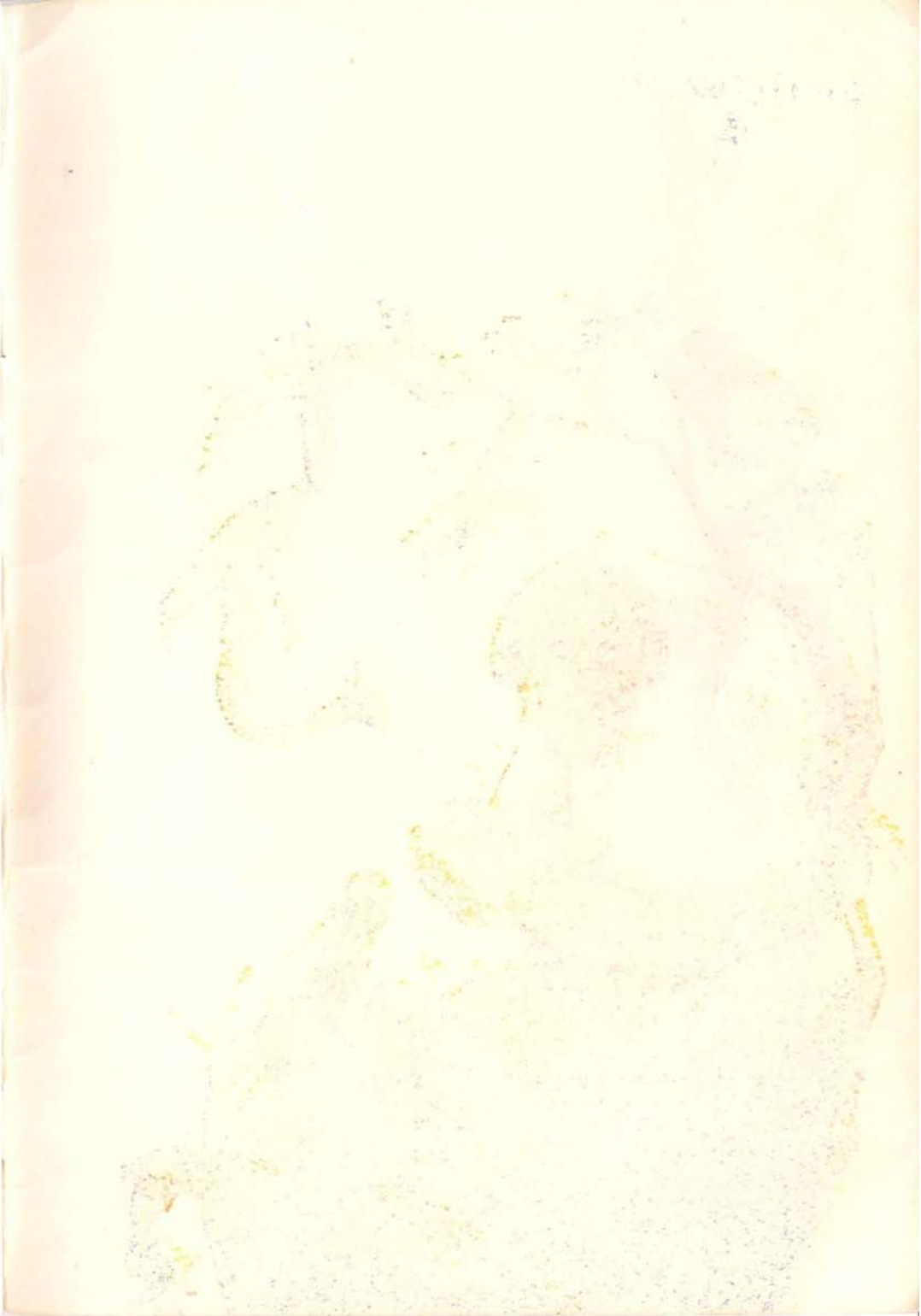
غول مهربان

ترجمه : فرهاد

از : انتشارات معراجی

تهران ناصر خسرو مقابل شمس‌العماره

چاپ از : چاپخانه آذر



در این کتاب داستانهای

نابینا را می‌خوانید

غول مهر بان

رو بانه حيله گر و مرد

آسیابان ...

را خواهید خوانند

غول مهر بان

یکی بود یکی نبود در روزگاران گذشته در یکی از کشور های
اروپائی در يك شهر كوچك مرد مهر بانى زندگى مىكرد كه كنت نامیده
مى شد و زنى داشت بنام كنتس .
این كنت و كنتس ثروتمند ترین مردم آن شهر بودند و بهمین
جهت همیشه چون آدمهائى خوبى بودند بـه همه كس كمك و یاری
مىكردند .

کنت. اغلب شبها در حالیکه سعی میکرد هیچکس وی را نشناسد
از خانه اش خارج می شد و به در خانه های مردم فقیر شهر میرفت و مقداری
پول و یا خوراکی به افراد آن می داد و بار دیگر به خانه اش بازمی گشت.



آنها تا جایی که برایشان مقدور بود به همه کس کمک میکردند
و به همین دلیل مردم آن شهر این زن و مرد مهربان را بسیار دوست
میداشتند و همیشه آنها را دعا میکردند.

هر سال وقتی عید نزدیک می شد کنت و کنتس شروع به تهیه
وسایل شب عید میکردند و طبق رسمی که داشتند درخت کاج سبز بزرگی
میخریدند و آنرا تزئین میکردند و به هر یک از شاخا هایش هدیه های

گوناگونی می آویختند تا روز عید وقتی مردم شهر و بچه هایشان به دیدار
آنها می آیند آن هدیه هارا برای خود بردارند.

هر سال روزهای عید رسم بود که اول بزرگترها و بعد هم بچه های
شهر با خوشحالی و شادمانی به خانه کنت می آمدند و پس از خوردن
شیرینی و شکلات کنت آنها را به سالن بزرگ خانه اش میبرد و هدیه هر
کدام را که عبارت از یک عروسک زیبا و یا یک ساز قشنگ و یا یک لباس
گرانها بود به ایشان میداد و بچه ها با خوشحالی و شادمانی از کنت و
همسرش تشکر میکردند و به رقص و پایکوبی میپرداختند و تا شب در
خانه کنت بودند.



گفت هم که خودش بجهای نداشت، همیشه در جشن و خوشحالی مردم شهر شرکت میکرد و با شادمانی آنها مسرور بود .

این وضع ادامه داشت تا اینکه یکروز ناگهان کنت پیر احساس کرد که دیگر پولی در بساطش باقی نمانده و همه را خرج کرده است . او پیش زنش رفت و با نگرانی بوی گفت :

— ما از این بیعد دیگر پولی نداریم و معلوم نیست چطور باید خرج شام و نهار خود را در بیاوریم .
کنتس فکری کرد و گفت :

— لازم نیست زیاد خودت را ناراحت بکنی چون ما هنوز مقداری ائاثیه داریم و میتوانیم با فروش آنها تا مدتی زندگانیمان را بگذرانیم بعد از آنها خدا بزرگ است شاید فرجی شد و پولی بدست آوردیم .

کنت خوشحال شد و از همسرش که او را راهنمایی کرده است تشکر کرد و همانروز مقداری از ائاثیه اش را به بازار برد و فروخت و با پولی که از این راه بدست آورد مقداری غذا خرید و بطرف خانه اش برآه افتاد .

اما هنوز مقدار زیادی زاه نرفته بود که زن فقیری را که در گوشه خیابانی نشسته بود مشاهده کرد .

جلو رفت و از زن پرسید برای چه غمگین و ناراحت است وزن

بوی گفت که دو سه روزی است هیچ غذایی نخورده و خیلی خیلی گرسنه می باشد .

کنت دیگر معطل نشد و بسرعت آنچه را خریده بود به زن داد و زن فقیر از وی تشکر کرد و از خدا خواست که کارش روز بروز بهتر شود .

کنت از او تشکر کرد و بطرف خانه اش برآه افتاد و آنچه را روی داده بود برای همسرش بازگو کرد و آنوقت مقدار دیگری از ائاثیه منزل را برداشت و به بازار برد و فروخت .

آنها مدتی را بهمین ترتیب زندگانی کردند و کنت از پولی که از راه فروش ائاثیه منزلش بدست می آورد باز هم به فقرا کمک میکرد . رفته رفته ائاثیه خانه تمام شد و کنت یکروز متوجه شد که دیگر هیچ چیز در خانه اش ندارد تا بفروشد و غذایی برای خود تهیه نماید .

حالا دیگر عید هم نزدیک شده بود و بیش از چند روزی به آن نمانده بود .

کنت و همسرش غمگین بودند و نمی دانستند چکار کنند زیرا شکمشان اگر خالی هم بود مهم نبود ولی آنها نمی توانستند روز عید مردم را به خانه شان راه ندهند .

کنتس وقتی شوهر خود را خیلی غمگین و ناراحت دید بوی گفت :

- کنت بهتر است زیاد خودت را ناراحت نکنی و اجازه بدهی

که روز عید به مسافرت برویم ... آنوقت دیگر در اینجا نیستیم که هر

کس آمد خجالت بکشیم و ناراحت بشویم .

کنت سرش را تکان داد و گفت :

- آه ... نه هرگز... من هیچوقت راضی نمی شوم در روز عید در

خانهام را به بندم و به مسافرت بروم .

زنش پرسید :

- پس چکار خواهی کرد ؟

کنت گفت :

- هیچ من همینجا می مانم و در خانهام را نیز باز می گذارم بگذار

مردم خودشان بیایند و ببینند که دیگر ما چیزی نداریم تا از آنها پذیرائی

کنیم ولی هنوز هم دوستشان داریم و دلمان پر از محبت و خوبی است .

بالاخره روز عید فرا رسید و کنت و همسرش لباسهای کهنه خود

را که شسته و تمیز کرده بود بعوض لباسهای نو برتن کردند و بروی زمین

در گوشه ای از یکی از اتاقهای خانه شان نشستند .

طولی نکشید که ناگهان درب خانه صدا در آمد کنت فوراً به

پشت در رفته و آنرا گشود و بخیال اینکه بچه ها می خواهند به خانه اش

بیایند با روی خوش سرش را بالا گرفت و گفت :

- آه ... خواهش میکنم بفرمائید بچه های عزیز من .

- اما هنوز حرف کنت تمام نشده بود که صدای رسا و بسیار

بلندی گفت :



... کنت ... این من هستم ...

کنت در مقابل خود يك مرد بسیار بلند قد و درشت اندامی را که بی شباهت به يك غول نبود مشاهده کرد و از ترس قدمی به عقب نهاد و گفت :

... آه ... آقا ... آقای غول ... از من چه می‌خواهید ...

غول لبخندی زد و گفت :

... ناراحت نباش دوست عزیز ... من نمی‌خواهم ترا اذیت کنم ...

چونکه بدستور فرشته مراقب تو به اینجا آمده‌ام تا یاریات نمایم .

کنت بتندی گفت :

... آه ... فرشته ... فرشته مراقب من دیگر چه کسی می‌باشد ؟

غول گفت :

... اوزنی است که همیشه در بالای سر تو پرواز می‌کند و در حقیقت

آن مظهر کارهای خوبی است که تو انجام داده‌ای ... او همیشه مواظب

تو می‌باشد و از تو حمایت میکند . حالا هم او در میان کف دست من

قرار دارد و این هم او بود که مرا به اینجا فرستاد و من آمده‌ام تا ترا

یاری کنم .

کنت در همانوقت صدای بچه‌هایی را که در پشت سر غول قرار

داشتند و می‌خواستند داخل خانه بشوند شنید و به آن گفت :

... خواهش میکنم بیاتسو ... تا این بچه‌ها بتوانند وارد اینجا

بشوند .

غول در حالیکه زن کوچولوئی را در میان انگشتان خود گرفته

بود وارد خانه شد و بدنبال او بچه‌ها هم وارد شدند و همه کنت را

بوسیدند و عید را بوی تبریک گفتند .

کنت با شرمساری آنها را بوسید و گفت :

... ولی بچه‌ها من متأسفانه امسال نمی‌توانم ...

اما هنوز حرفش را تمام نکرده بود که غول با صدای بلند خود

گفت :

... آقای کنت فرشته مراقب شما می‌خواهد باشما صحبت نماید .

آنوقت غول مهربان دست بزرگش را پائین آورد و در مقابل صورت

مرد نیکوکار نگه داشت و کنت زن بسیار زیبایی را که دو بال طلائی

رنگ‌بروی شانه‌اش دیده می‌شد در کف دست غول مشاهده کرد .

زن زیبا و جوان لبخندی زد و گفت :

... گفت ... من مظهر نیکوئی‌ها و خوبی‌هایی هستم که تودر باره

مردم انجام دادی و حالا که تو بی چیز شده‌ای من به اینجا آمده‌ام تا

ترا یاری کنم و نگذارم آبرویت از بین برود .

کنت در حالیکه دستش را به ریشهای خود گرفته بود گفت :

- خوب حالا بهتر است به سالن پذیرائی برویم تا شما هدیه‌های
چچه‌ها را بد آنها بدهید .

کنت با نگرانی گفت :

- ولی ... ولی ... من چیزی ندارم تا به این بچه‌هایی که به
اینجا آمده‌اند بدهم غول گفت :



- آه .. متشکرم دوست عزیز ... ولی تو ... تو چطور میتوانی
مرا یاری کنی ؟



زن گفت :

- کافی است آنچه را که این غول مهربان میگوید انجام بدهی
آنوقت خواهی دید که چطور بار دیگر ثروتمند خواهی شد .

زن مهربان اینرا گفت و ناگهان غیب شد و غول مهربان خطاب

به کنت گفت :

- اگر اجازه بدهید من شما را به اطاق پذیرائی ببرم در آنجا همه چیز را خواهید دید و متوجه می شوید که زیاد هم بی پول نیستید. کنت که نمی دانست چه بگوید به ناچار با گفته غول موافقت کرد و غول مهربان با يك دست کنت و کنتس را گرفت و از روی زمین بلند کرد و با قدمهای بزرگ خویش در حالیکه بچه ها نیز دنبالش میدویدند و شادی میکردند بطرف اطاق پذیرائی خانه کنت رفت .

طولی نکشید که آنها به اطاق پذیرائی رسیدند و غول در اطاق را گشود و در حالیکه سرش را خم کرده بود تا به بالای چهار چوب آن نخورد وارد اطاق شد و کنت و کنتس که خیال میکردند هنوز هم اطاقشان خالی و بدون اثاثیه می باشد و هیچ چیز در آن نیست ناگهان چشمانشان به میزها و صندلیها و فرشهای گرانبهای که در گوشه و کنار اطاق قرار داشت افتاد و با حیرت گفتند :

- آه .. باور کردنی نیست ...

غول آنها را بآرامی در گوشه ای بروی زمین نهاد و گفت :

- حالا پشت آن پرده را نگاه کنید .

کنت سرعت پرده ای را که در مقابل گنجه قرار داشت بکناری

زد و ناگهان با تعجب زیاد تری چشمش به مقدار بسیار زیادی اسباب

بازی های گوناگون که بروی درخت کاج مخصوص عید میلاد مسیح آویزان شده بود افتاد و با خوشحالی بطرف درخت رفت و گفت :

- آه ... متشکرم ... متشکرم ... حالا دیگر از بچه ها خجالت نمی کشم چون می توانم مثل هر سال عیدی آنها را بدهم ..

کنت پس از این حرف تمام بچه ها را صدا زد و یکی یکی هدیه های آنها را داد. پس از لحظه ای پدرها و مادرها هم برای عید دیدنی به خانه کنت آمدند و کنت وقتی آنها را دید هدیه های آنها را هم داد آنوقت ناگهان یادش آمد که او هر سال شام شب عید را با بچه ها و پدرها و مادرهایشان صرف میکرد ولی امسال چیزی ندارد تا به آنها بخوراند. اما این بار هم غول به یاری وی شتافت و گفت :

- ناراحت نباش کنت زیرا در اطاق نهار خوری تو هم اکنون میز بسیار بزرگی چیده شده که انواع و اقسام خوراکی های خوشمزه در رویش چیده شده است .

کنت در حالیکه از شادی در پوست خود نمی گنجید وقتی این حرف را شنید از غول تشکر کرد و تمام میهمانانش را به اطاق نهار خوری برد و وقتی در آنرا باز کرد با شادمانی دریافت که غول مهربان راست میگفته و در روی میز وسط اطاق انواع و اقسام خوراکی های جورا جور و خوشبو چیده شده است .

میهمانان کنت مشغول خوردن و شادی کردن شدند و پس از آنکه
غذا تمام شد ناگهان همان فرشته کوچولوی مراقب کنت که گفته بود
حظش خوبی ها و نیکوئی هائی است که او در حق مردم محتاج انجام
داده است وارد تالار شد و پیش کنت رفت و بوی گفت :

- ای کنت من میدانم که تو وزنت هیچ فرزندی ندارید بنابراین
می خواهم از تو خواهش کنم این مرد جوان را که چون هیکلش خیلی
بزرگ است و وی را غول می نامند به فرزندی خود قبول کنید و اجازه
بدهید همیشه پیش شما بماند زیرا او هیچکس را در این دنیای بزرگ
ندارد و خیلی خیلی تنها می باشد .

کنت فکری کرد و با خوشروئی گفت :

- آه ... من حرفی ندارم که او را به فرزندی قبول کنم ولی ...
ولی ... من پولی ندارم که بتوانم خرج او را بدهم .
زن گفت :

- ناراحت نباش چون او خودش قدرت بسیار زیادی دارد و می تواند
خرج تو و همسرت را نیز بدهد و اگر او را به فرزندی قبول کنی هرگز
فقیر و تهی دست نمی شوی .

کنت وقتی این حرف را شنید هر دو دستش را بر هم کوفت و

گفت :

- آه ... عالی است ... عالی است ... و از این بعد من این غول
مهربان را به فرزندی خود قبول می کنم .



آنوقت غول در مقابل وی زانو زد و کنت بروی میزی رفت و
دستش را روی سر غول قرار داد و درحالیکه فرشته مهربان نیز در بالای
سر غول پرواز میکرد گفت :

- ای غول عزیز .. و مهربان .. من از این پس ترا به فرزندی
قبول می کنم و امیدوارم بتوانم پدر خوبی برای تو بشوم .

میهمانان وقتی این حرف را شنیدند همه هورا کشیدند و بطرف

غول رفته ر بوی تبریک گفتند و غول مهربان از همه آنها تشکر کرد
و قول داد که پیوسته به پدرش یعنی کنت و مادرش یعنی کنس و تمام
اهالی شهر خوبی و مهربانی نماید و پیوسته یار و یاور آنها باشد .

پایان



روباه حيله گر و مرد آسيابان



در زمانهای بسیار قدیم در ده کوچکی در خانه‌ای کوچکتر مرد
آسیابانی زندگانی میکرد که چیز زیادی از مال دنیا نداشت .
یکروز مرد آسیابان وقتی می‌خواست نهار بخورد چون هیچ غذائی

برای خوردن نداشت مقداری پنیر از داخل ظرف آن خارج کرده و
بداخل بشقابی نهاد و بشقاب را بروی میز شکسته‌ای که در وسط اطاقش
قرار داشت گذاشت و برای آنکه يك قرص نان بیاورد به دکان نانوائی
رفت .

پس از مدتی که بازگشت، متوجه شد که پنیر بروی میز نیست و
ناپدید شده او که از این واقعه خیلی متعجب شده بود نان را بروی میز
قرار داد و به انبار رفت تا تکه دیگری پنیر بیاورد .
اما باز هم وقتی به اطاقش مراجعت کرد بسا کمال تعجب متوجه
شد که قرص نان هم از روی میز ناپدید شده .

آسیابان با حیرت به اطرافش نگریست و با خود گفت :
- یعنی چه ... من خودم نان و پنیر را بروی میز نهادم ولی حالا
نمی‌دانم چه شده که آنها ناپدید شده‌اند .

او مدتی در این باره با خودش فکر کرد و سرانجام تصمیم گرفت
تا دزد نان و پنیر را پیدا نکرده است لب به غذا نزنند .

او بدنبال این تصمیم از خانه‌اش خارج شد و نگاهی به اطراف
انداخت و ناگهان روباه پیری را در نزدیکی خانه‌اش مشاهده کرد .

آسیابان دیگر درنگ نکرد . سرعت بطرف روباه رفت و دم او را
گرفت و فریاد زد :

- آه .. پس این تو بودی که نان و پنیر مرا دزدیدی و خوردی .
همین حالا میکشمت .
روباه تکانی به خودش داد تا دمش را از میان دست مرد آسیابان
خارج نماید ولی هرچه سعی کرد بی‌فایده بود .

روباه بناچار سرش را جنباند و گفت :

بسیار خوب .. تو پیروز شدی ..

آسیابان فریاد زد :

- بی‌خود لازم نیست خودت را به موش مردگی بزنی چون من
همین حالا ترا خواهم کشت تا دیگر نان و پنیر مرا نخوری .

روباه التماس کنان گفت :

- نه .. خواهش میکنم مرا نکشی .. در عوض قول میدهم که ترا
به مقام بزرگی برسانم و وضع زندگانت را بسیار خوب و رو به‌راه
نمایم .

مرد آسیابان وقتی متوجه نگرانی روباه شد و التماسهای وی را
شنید دلش بحال او سوخت و دمش را رها کرد و گفت :

- بسیار خوب من ترا نمی‌کشم ولی در عوض باید آنچه را گفتم
عمل کنی .

روباه گفت :

- اطمینان داشته باش که من آنچه را گفتم انجام خواهم داد.

آنوقت به مرد آسیابان گفت که به خانه‌اش برود و منتظر او باشد

تا خبر خوبی بوی بدهد .

آسیابان آنچه را روباه گفته بود انجام داد و به خانه‌اش رفت و

همانجا به انتظار مراجعت روباه باقی ماند .

از طرف دیگر روباه پس از اینکه از وی جدا شد یکسر به قصر

پادشاه رفت و بطوریکه کسی متوجه وی نشود وارد یکی از اطاق‌های

خانه پادشاه شد و پس از قدری جستجو توانست یک سکه بزرگ طلا را

که در گوشه‌ای افتاده بود پیدا نماید .

روباه با سرعت سکه را برداشت و در کف دستش پنهان کرد و از

آن اطاق خارج شد و پیش پادشاه رفت و در مقابل او تعظیم بالا بلندی

نمود و گفت :

- عمر اعلیحضرت طولانی باشد .

پادشاه وقتی او را دید لبخندی زد و گفت :

- هان ... روباه ... دیگر چه شده .

روباه با لحن چاپلوسانه‌ای گفت :

- قربان ... عرض کوچکی داشتم اگر اجازه بدهید آنرا بگویم.

پادشاه سرش را جنباند و گفت :

- بگوچه می‌خواهی؟

روباه با همان لحن چاپلوسانه گفت :

- قربان .. ارباب من پادشاه آسیابان مقدار زیادی سکه‌های

طلا دارد که می‌خواهد آنها را بشمارد ولی از بس سکه‌ها زیاد است

نمی‌شود آنها را یکی یکی شمرد .. او مرا پیش شما فرستاده تا خواهش

کنم سبد بزرگ خودتان را که مخصوص ریختن سکه‌ها بداخل آن

می‌باشد در اختیار ما بگذارید تا بوسیله آن سکه‌های طلا را اندازه

بگیریم و بینیم آنها چند سبد می‌شود .

در عرض قول میدهم که خیلی زود سبد را برای شما پس بیاورم.

پادشاه وقتی حرفهای روباه حیل‌گر را شنید بفکر فرو رفت و

سرانجام از وی پرسید :

- ببینم این پادشاه آسیابانی که تو می‌گوئی در کجا زندگانی

میکند و چرا تا بحال من نام وی را نشنیده‌ام .

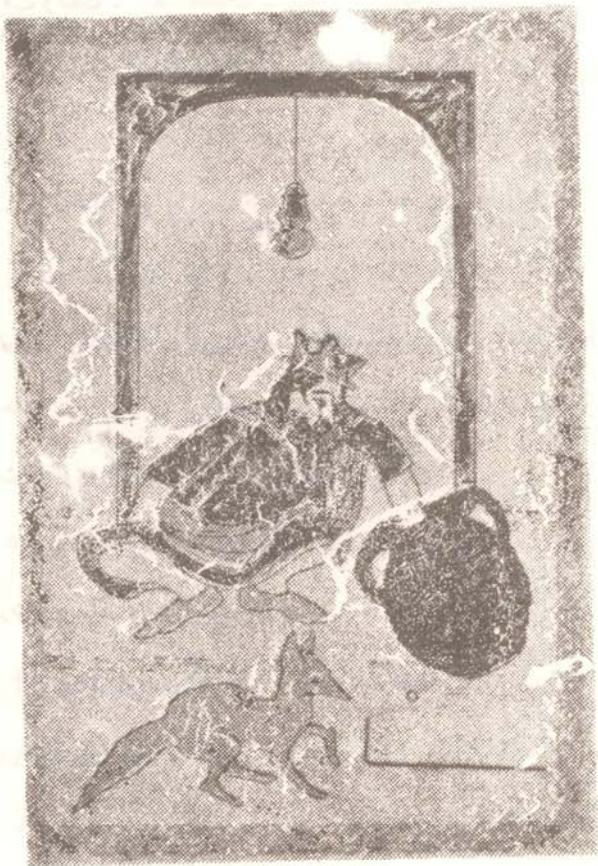
روباه لبخندی موزیانه زد و گفت :

- آه ... شما او را نمی‌شناسید .. او یکی از بزرگترین پادشاهان

روی زمین است و در همین نزدیکی‌ها زندگانی میکند .

پادشاه با خودش فکر کرد شاید روباه راست بگوید . در این

صورت با چنین پادشاهی که آنقدر پول دارد که نمی‌تواند آنها را بشمارد



بس از رفتن او پادشاه سبد را بدست گرفت و آنرا وارونه کرد تا
ببیند آیا چیزی در داخلش وجود دارد یا نه .

وقتی سبد وارونه شد ناگهان سکه‌ای که روباه بداخلش انداخته-

حتما باید از در دوستی درآمد .

پادشاه بدنبال این فکر فوراً سبد بزرگی را که همیشه پولهایش
را در داخل آن قرار میداد خالی کرد و بدست روباه داد . روباه سبد
را گرفت و از پادشاه تشکر کرد و از قصر او خارج شد .

فردای آنروز روباه سکه‌ای را که از یکی از اطافهای خانه پادشاه
پیدا کرده بود بداخل سبد انداخت و به خانه پادشاه رفت و وقتی به حضور
پادشاه رسید در مقابل او تعظیم کرد و گفت :

- عمر پادشاه بزرگ دراز باد .

پادشاه لبخندی زد و گفت :

- هان ... چه شده ... آیا پولهای ارباب را شمردی ؟

روباه با چابلوسی گفت :

- آه ... بله قربان ... من تمام آنها را بوسیله این سبد شمردم .

آنها در حدود دو هزار و پانصد سبد شده است .

پادشاه آنقدر تعجب کرد که فریادی کشید و گفت :

- آه .. آیا ارباب تو اینقدر ثروتمند است .

روباه گفت :

- بله .. و او از اینهم ثروتمندتر است .

آنوقت سبدهی را که از پادشاه گرفته بود بوی داد و پس از تشکر

بود از میان آن خارج شد و بروی زمین افتاد . پادشاه با خوشحالی آنرا
بدست گرفت و گفت :

- آه .. پس او راست میگوید و ارباب وی خیلی ثروتمند
است .



چند روز دیگر از این ماجرا گذشت و روباه اینبار یکی از
- هروراید های پادشاه را برداشت و در گوشه‌ای پنهان ساخت و پیش
پادشاه رفت و بوی گفت :

- عمر پادشاه بزرگ ما دراز باد .

پادشاه پرسید :

- چه میخواهی .. آیا باز هم کلری داری ؟

روباه فکری کرد و گفت :

- بله دوست عزیز .. و اینبار نیز ارباب من پادشاه آسیابان سلام
رسانیده و تقاضا کرده است که سبد خودتان را بوی بدهید زیرا میل
دارد جواهرات خود را که مقدارش بسیار زیاد می باشد بوسیله آن اندازه
بگیرد و بداند چقدر می باشد .

پادشاه پرسید :

حگر او خیلی جواهر دارد .

روباه با لحنی مودبانه و فریب دهنده گفت :

- آه .. او آنقدر ثروت دارد که قابل شمارش نیست .

پادشاه سبد را بار دیگر به روباه داد و روباه پس از تشکر از وی

قول داد که قبل از تاریک شدن هوا سبد را بوی پس بدهد .

روباه به قولی که داده بود وفا کرد و قبل از آنکه هوا تاریک شود

به قصر پادشاه رفت و در حالیکه وانمود می کرد که خیلی خسته است و

نفس نفس می زد گفت :

- آه ... عمر پادشاه دراز باشد .

پادشاه نگاهی بوی انداخت و گفت :

- چه شده .. ؟ برای چه نفس نفس میزنی ؟

روباه بریده بریده و در حالیکه بشدت نفس نفس میزد گفت :

- آه .. نمیدانید چقدر خسته شده ام .. از صبح تا بحال مشغول

شمردن جواهرات اربابم بوده ام .

پادشاه که مرد طمعکاری بود بتندی پرسید :

- آنها چند سبد می شد ؟

روباه فکری کرد و گفت :

- بنظرم در حدود دوهزار و دویست سبد جواهر در خزانه ارباب

من موجودمی باشد .

پادشاه با تعجب آهی کشید و گفت :

- آه .. آیا راست میگوئی ؟

روباه اظها داشت :

- بله .. و او مرد ثروتمندی میباشد .

روباه پس از این حرف سبد را که قبلايك دانه مروارید بداخلش

انداخته بود بدست پادشاه داد و بار دیگر از او تشکر کرد و از قصر

خارج شد .

پس از رفتن روباه پادشاه سبد را وارونه کرد تا ببیند آیا باز هم

درد داخلش چیزی وجود دارد یا نه .

وقتی سبد را وارونه کرد ناگهان مرواریدی که در داخلش قرار

داشت بروی زمین افتاد و پادشاه با شادمانی آنرا برداشت و بدست گرفت و

با خودگفت :

- آه .. پس او راست میگوید و اربابش براستی مرد ثروتمندی

میباشد .



چند روز دیگر هم از این جریان گذشت تا اینکه یکروز روباه
به قصر پادشاه رفت و پس از سلام و احوالپرسی بوی گفت، که از طرف
اربابش مأمور شده که دختر او را خواستگاری نماید .

پادشاه وقتی این خبر را شنید بسیار خوشحال شد زیرا فکر
میکرد اگر دخترش با مردی که آنهمه ثروت دارد عروسی نماید بسی
گمان نیمی از ثروت وی به او خواهد رسید .

پادشاه موافقت خود را با ازدواج دخترش و مرد آسیابان
اعلان نمود و قرار شد روز بعد جشنی برپا نمایند و آنندو را بهمسری
یکدیگر درآورند .

روباه خوشحال شد و قول داد که هر چه زودتر اربابش را به
آفجا بیاورد . روباه پس از این حرف از قصر پادشاه خارج شد و باسرعت
خودش را به خانه آسیابان رسانید .

آسیابان وقتی وی را دید بطرف او رفت و پرسید که چه کرده
است و روباه در حالیکه خسته شده و نفس نفس میزد شروع بصحبت کرد
و همه چیز را برای مرد آسیابان شرح داد و گفت که چگونه دختر
پادشاه را برای وی خواستگاری کرده است .

مرد آسیابان وقتی حرفهای روباه حیلہ گر را شنید با حیرت
گفت :

- ولی .. ولی من هرگز يك لباس خوب نداشته‌ام و بنا بر این حالا هم نمی‌توانم به قصر پادشاه بروم چون او اگر با این لباس مندرس و کهنه مرا مشاهده کند همه چیز را می‌فهمد .

روباه لبخندی زد و گفت :

- ناراحت نباش من هم اکنون ترتیب این کار را هم خواهم داد و چند دست لباس خوب و گران بها برای تو می‌آورم .
روباه این را گفت و از خانه خارج شد و بار دیگر به قصر پادشاه رفت و بوی گفت :

قربان .. باید بشما مژده بدهم که ارباب من هم اکنون در راه است و بسوی قصر شما می‌آید اما .. در بین راه سرباز های دشمن بسوی حمله کردند و تمام لباسها و اسبها و هدایائی را که برای شما آورده بود از وی گرفتند البته ارباب من آنقدر شجاع هست که در صدد تعقیب دزد ها بر بیاید ولی ... چون می‌خواست هر چه زودتر دختر شما را ببیند از این کار صرف نظر کرد .

حال شما باید چند اسب و مقداری لباس به من بدهید تا بروم و آنها را به ارباب خود بدهم .

پادشاه که از هیچ چیز خیر نداشت و فکر میکرد تمام حرفهای

روباه درست است و او دروغ نمی‌گوید موافقت کرد و گفت :

- بسیار خوب من هم اکنون دستور میدهم چند سرباز سوار بر اسبهای خود بشوند و با چندین دست لباس بدنبال تو بیایند تا آنها را به محلی که اربابت در آنجا هست ببری .

روباه تشکر کرد و لحظه‌ای بعد به همراه عده‌ای سرباز که بر اسبهای خود سوار شده بودند و چندین دست لباس و سایر چیز های لازم را با خود حمل می‌کردند از قصر پادشاه خارج شدند و بدنبال روباه برآفتادند .. پس از آنکه مقدار نسبتاً زیادی از قصر دور شدند روباه بطرف سر درسته سوار ها رفت و بوی گفت که بهتر است لباسها را بوی بدهد تا زودتر خودش را به اربابش برساند و آنها را بوی بپوشاند زیرا خوب نیست که او در حالیکه لباسی در بر ندارد آنها را مشاهده نماید .

سر درسته سرباز ها قبول کرد و روباه حیلہ‌گر چند دست از لباس های پادشاه را گرفت و به همراه يك اسب بسیار زیبا بطرف خانه آسیابان راه افتاد و قبل از آنکه سوار های پادشاه به آنجا برسند روباه وارد خانه شد و لباسها را بر تن اربابش نمود و او را سوار بر اسب نمود و هر دو از خانه خارج شدند و به پیشواز سربازهای پادشاه رفتند .

سربازها وقتی آسیابان را در لباس مردمان اشرافی مشاهده کردند بوی احترام گذاشتند و بدنبال سر وی برآفتادند و بطرف قصر پادشاه رفتند .

خلاصه طولی کشید که آنها وارد قصر شدند و به تالار بزرگ آن رفتند. بیچاره مرد آسیابان که تا آنروز نه چنان لباسهای گرانبهایی را پوشیده و نه به چنان قصرها و تالارهایی وارد شده بود وقتی آن منظره را دید از شدت تعجب دیگر قدرت حرف زدن را نداشت و با نگاههایی حیرت زده و متعجب به اطرافش مینگریست.

پادشاه وقتی متوجه این موضوع شد و دید که آسیابان حرف نمیزند رویش را بطرف روباه کرد و با هستگی از وی پرسید:

— برای چه ارباب حرف نمی زند. مثل اینکه او تاکنون چنین لباسهایی را ندیده و به چنین قصرهایی قدم نگذاشته است.

روباه که خیلی زرنگ و حیلہ گر بود فوراً گفت:

— آه.. اشتباه میفرمائید جناب پادشاه این آن چیزی نیست که ارباب مرا به سکوت واداشته.. او برای این متعجب شده که میان اشیاء و قالبها و چهلچراغهای قصر خودش و مال شما تفاوت بسیاری وجود دارد او فکر میکند که شما خیلی فقیر و بی چیز هستید.

پادشاه وقتی این حرف را شنید دیگر حرفی نزد و دستورداد شام را بیاورند.

در سر میز شام باردیگر آسیابان بدبخت که تا آنروز در قصر هیچ پادشاهی غذا نخورده و اصولاً در طول عمرش آنهمه غذاهای جورا جور

مشاهده نکرده بود. از بس متعجب شده بود دیگر نمی توانست چیزی بخورد و از طرفی بلدهم نبود که چطور باید آن غذا هارا خورد.

پادشاه وقتی متوجه این موضوع شد و دید که آسیابان چیزی نمی خورد باردیگر رویش را بطرف روباه کرد و گفت:

— آقا روباهه.. می بینم که باز هم ارباب چیزی نمی خورد. روباه حیلہ گر اظهار داشت:

— آه شما اشتباه میفرمائید جناب پادشاه.. ارباب من با خودش فکر میکند که برای چه دزدها اموال وی را دزینده اند و افرادش را کشته اند. و بهمین جهت اشتهای غذا خوردن را ندارد.

پادشاه وقتی این حرف را شنید رویش را بطرف آسیابان کرده و بالحن آرام بخشی گفت:

— آه پسرم لازم نیست غصه این چیزها را بخوری... بهتر است هرچه زودتر مراسم عروسی تو و دخترم را برگزار کنیم تا این خیالات از سرت بیرون برود.

آنوقت در ظرف چند ساعت تمام مراسم اجرا شد و دختر پادشاه به عقد مرد آسیابان که فکر میکردند پادشاه کشور بزرگی است درآمد و بدستور پادشاه نوازندگان شروع بزدن کردند و رقصها با رقصهای زیبای خود میهمانان را سرگرم نمودند.

بدبخت آسیابان نمی دانست ، اما این غصه آخری چه باید
بکند .

او روباه را بگوشه‌ای کشید و جریان را با وی در میان گذاشت
و گفت :

- دستم بدامنتر رفیق حالا دیگر چه باید بکنم... زیرا اگر پادشاه
بفهمد که من دروغ گفته‌ام و هیچ چیز از مال دنیا ندارم دستور میدهد
سرازم جدا نمایند .

روباه حيله گر لبخندی زد و گفت :

- ناراحت نباش دوست عزیز و ترتیب این یکی را هم
خواهم داد .

آسیابان خوشحال شد و روباه به پادشاه گفت :

- شما زیاد عجله نکنند چون من باید زودتر به قصر اربابم بروم
و آنجا را برای ورود شما آماده نمایم ...

پادشاه قبول کرد و روباه قبل از آنها از قصر خارج شد و با عجله
بطرف خانه مرد نروتمندی که در خارج شهر زندگی میکرد
براه افتاد .

این مرد (شین) نامیده می‌شد و نه تنها یک خانه بسیار بزرگ و مجلل
داشت بلکه چندین باغ و مزرعه و گله‌های گوسفند و گاو را هم
صاحب بود .



بدستور پادشاه هفت شب و هفت روز سراسر آن شهر را چراغانی
کردند و مردم به رقص و پایکوبی پرداختند و در روز هفتم پادشاه گفت
که داماد باید عروس را به خانه خود ببرد .

همه چیز سرعت حاضر شد و عروس و داماد را سوار کالسکه‌ای
بسیار زیبا و پرشکوه کردند .

و در حالیکه در دو طرف کالسکه عده‌ای از سربازهای حکومتی
با لباسهای رنگارنگ و گرانبهای خود در حرکت بودند بطرف خانه
مرد آسیابان براه افتاد .

اما شین مرد بدجنسی بود و تمام این ثروت زیاد خود را از راه
خلاف بدمت آورده و مال مردم را برای خودش برداشته بود.
روباه که از این جریان خبرداشت بطرف خانه وی براه افتاد .
پس از اینکه مقداری راه رفت به مزرعه‌ای رسید که مال مرد ثروتمند
بود و کارگزارش در مزرعه مشغول کارکردن بودند .

روباه بطرف یکی از کشاورزها رفت و از وی پرسید :
- بینم بابا ... این مزرعه به چه کسی تعلق دارد ؟
مرد دهقان سرش را بالا گرفت و نگاهی به روباه انداخت
و گفت :

- این مزرعه مال ارباب شین است .
روباه لبخندی حيله گرانه زد و گفت .
- آه ... اشتباه میکنی دوست عزیز ... چون از امروز دیگر
این مزرعه مال ارباب شین نیست و به پادشاه آسیابان تعلق دارد .
مرد دهقان باحیرت پرسید .

- چطور مگر چه شده ؟
روباه بتندی گفت :
- چون ارباب شین این مزرعه را به پادشاه آسیابان که مرد
بسیار خوب و مهربانی است و ثروت بسیار زیادی هم دارد فروخته
است .

دهقانها وقتی این حرف را شنیدند و فهمیدند که از دست ارباب
شین بدجنس راحت شده‌اند خیلی خوشحال شدند و از روباه که این
خبر را برای آنها آورده و خوشحالشان کرده بود تشکر فراوان
کردند .

روباه از آنها جدا شد و باز هم براه خودش ادامه داد و طولی
نکشید که به يك گله گاو که در صحرا مشغول چراکردن و علف خورن
بودند رسید .

روباه پیش مرد چاقی که از گله گاو نگهداری میکرد رفت
و بوی گفت :

- بینم پدر ... این گاوها به چه کسی تعلق دارد .
گاو چران گفت :
- خوب معلوم است صاحب این ارباب شین می باشد .
روباه لبخندی زد و گفت :

- اشتباه میکنی دوست عزیز ... چون ... ارباب شین این گاوها
را به پادشاه آسیابان که مرد بسیار ثروتمند و مهربانی است فروخته و
از این بیعد پادشاه آسیابان مالك این گاوها می باشد .
گاو چران که از دست ارباب قبلی خود دل خوشی نداشت وقتی
این حرف را از زبان روباه شنید خیلی خوشحال شد و از وی که آن

خبر را باو داده بود تشکر نکرد .

روباه ار آنجا هم دور شد و پس از قدری راه پیمائی به چوپانی رسید که تعداد زیادی گوسفند در جلوش مشغول علف خوردن بودند و خودش در زیر درختی نشسته و نی میزد .

روباه جلو رفت و سلامی کرد و گفت :

- بینم برادر این گوسفندها مال چه کسی است .

چوپان نی اش را از دم دهانش برداشت و جواب سلام روباه را داد

و گفت :

- خوب معلوم است این مال ارباب شین می باشد .

روباه لبخندش زد و گفت :

- اما تو اشتباه میکنی دوست عزیز چون از امروز بیعد این ها

مال پادشاه آسیابان که مرد بسیار خوب و مهربانی است می باشد .

چوپان با تعجب پرسید :

- چطور مگر چه شده ؟

روباه گفت :

- برای اینکه پادشاه آسیابان که ثروت بسیار زیادی دارد تمام

این گوسفندها را از ارباب شین خریده است .

چوپان خوشحال شد و از روباه که آن خبر را بوی داده بود

تشکر کرد .

روباه بار دیگر براه افتاد و باشتاب خود را به خانه ارباب شین

رسانید و بکسره پیش او رفت و گفت :

- آه ... ارباب شین چه نشسته‌ای که دیگر بدبخت شدی .

ارباب شین که مرد شکم‌کنده و بدجنسی بود پرسید .

- برای چه مگر چه شده است ؟!

روباه گفت :

- چه میخواستی بشود ... مردمی که تو آنها را از دیت کردی و اموالشان

را برای خودت برداشته‌ای پیش پادشاه رفته و شکایت ترا باو کرده‌اند

و پادشاه با سر بازانش در راه هستند و بزودی به اینجا می‌رسند تا ترا بگیرند

و بزندان بیاوردند .

ارباب شین وقتی این حرف را شنید خیلی ترسید و دیگر درنگ نکرد

دوپا داشت دوپای دیگر هم قرض کرد و از خانه اش خارج شد و سوار بر

اسبی چابک و تندرو گردید و باشتاب از آن جا دور شد و از دروازه شهر

هم خارج شد و از آن پس کسی نفهمید به کجا رفته است .

از طرف دیگر ساعتی بعد کالسکه‌ای که عروس و داماد و پادشاه

یعنی پدر عروس در آن نشسته بودند به مزرعه ارباب شین رسیدند و پادشاه

از کشاورزهایی که در آنجا مشغول کشت و زرع بودند سؤال کرد که

آن مزرعه به چه کسی تعلق دارد و دهقانها که از روباه شنیده بودند
ارباب شین آنجا را به پادشاه آسیابان فروخته است یکصد اگفتند :



- این مزرعه مال پادشاه آسیابان است .

آسیابان وقتی این حرف را شنید بادی به غیب خود انداخت و پادشاه
از اینکه داماد ثروتمندی نصیبش شده است بسیار خوشحال گردید .
آنها از آنجا هم گذشتند و به مرد گاو چران رسیدند و او هم گفت